

بدترین روز دنیا

نائومی

مطمئن نبودم زمان ورود به کافه رو^۱، باید چه انتظاری داشته باشم، اما به اندازه خود جهنم ایمان دارم که منتظر نبودم عکس خودم را با عنوانی سرخوشانه، پشت میز پذیرش ببینم: (به او خدمات ندهید) یک ایموچی اخموی آهنربایی، عکس را نگه داشته بود.

اولاً، پایم هرگز به ناکم‌توت^۲ ویرجینیا^۳ نرسیده بود، چه رسد به اینکه مجازات وحشتناک عدم مصرف کافئین شامل حالم شود. دوماً، توی این شهرستان کر و کثیف، به چه جرمی عکس آدم را به‌عنوان فردی تحت تعقیب در یک کافه محلی نصب می‌کردند؟

ها! فردی تحت تعقیب در یک کافه؟ من توی یک کافه بودم. خداوندا، وقتی از شدت خستگی نمی‌توانستم حتی پلک بزنم، بامزه می‌شدم.

بگذریم، سوماً عکس واقعاً بدی بود. شبیه کسی افتاده بودم که روی تخت دستگاه سولاریوم، یک رابطه سه‌نفری طولانی داشته و خط چشم ارزان‌قیمتی هم کشیده بود.

در همان لحظه، حقیقت به حال خسته‌ام نفوذ کرد، گیج شده بودم، انگار قرار بود این خطر باقی عمرم بیخ گوشم باشد.

یک‌بار دیگر، تینا زندگی‌ام را طوری مدیریت کرده بود که بدتر شود. با توجه به اتفاقاتی که در بیست‌وچهار ساعت گذشته افتاده بود، این عکس معنا و مفهوم داشت.

^۱ Cafe Rev,

^۲ Knockemout

^۳ Virginia

«می‌تونم کمک‌تو...» مرد آن سمت پیشخوان، کسی که می‌توانست لاتۀ بالارزشم را به من بدهد، قدمی عقب رفت و دستانش را که به بزرگی بشقاب غذا بودند، بالا گرفت. «شرم‌نده دردرس نمی‌خوام.»

مردی هیکلی بود با پوست صیقلی نرم و تیره، و سری زیبا. ریش مرتبش به سفیدی برف بود، متوجه تئوهای شدم که از زیر یقه و آستین لباس کارش بیرون زده بود. روی یونیفرم عجیب‌وغریبش، نوشته شد بود **جاستیس**^۱.

سعی کردم جذاب‌ترین لبخندم را بزدم، اما با تشکر از سفر شبانهٔ جاده‌ایم که به گریه‌زاری گذشته بود و یک ریمل قلبی، بیشتر شبیه این بود که شکلک درمی‌آوردم. با انگشتی که فرنج مانیکورش خراب شده بود، به عکس اشاره کردم: «اون من نیستم. من نائومی هستم. نائومی ویت^۲»

مرد، قبل از اینکه عینکی را از جیب روپوشش بیرون بیاورد و به چشم بزند، مشکوک نگاهم کرد.

اول پلک زد و بعد از سر تا نوک پا براندازم کرد. متوجه شدم که شکش به یقین تبدیل شد. توضیح دادم: «دوقولومه.»

غرولند کرد: «خب، گندش بزمن.» یکی از آن دستان بزرگ را روی ریشش کشید. جاستیس، همچنان کمی مشکوک بود. واقعاً نمی‌توانستم سرزنش کنم. گذشته از این، مگر چند تا آدم یک دوقلوی شیطانی داشتند؟

«اون تینا^۳ست. خواهرم. قراره اینجا بینمش.» فکر کردم اینکه خواهر دوقلویم خواسته در جایی ملاقات کنیم که مشخصاً از او استقبال نمی‌شد، سؤال دیگری بود که خسته‌تر از آن بودم که دنبال جوابش باشم.

جاستیس کماکان به من زل زده بود. فهمیدم نگاهش روی موهایم مانده. در واکنش به این کارش، به سرم ضربه زدم و یک گل مرواریدی پلاسیده روی زمین افتاد. /وخ! احتمالاً

۱ Justice به معنای عدالت. اسم

۲ Naomi Witt

۳ Tina

قبل از اینکه مثل یک آدم ژولی‌پولی بی‌بندوبار که در راه برگشت از فستیوال به خانه بود، در انتظار عموم حاضر شوم، بایستی توی مثل، یه نگاهی به آینه می‌انداختم.

گفتم: «اینهاش»، از توی جیب شلوارک یوگایم، گواهینامهٔ راندگی‌ام را بیرون کشیدم و نشانش دادم: «می‌بینی؟ اسمم نائومیه و واقعاً واقعاً، یه لاتئه خیلی بزرگ می‌خوام.»

جاستیس کارت شناسائی‌ام را گرفت و بررسی کرد، بعد دوباره صورتم را نگاه کرد. عاقبت، بی‌تفاوتی‌اش از بین رفت و پوزخند بزرگی زد: «نمی‌خوام چاپلوسی کنم ولی از آشنایت خوشحالم نائومی.»

«من هم از ملاقات خوشحالم جاستیس، مخصوصاً اگر برام اون قهوه‌ای که گفتم رو درست کنی.»

قول داد: «یه لاتئه‌ای برات درست می‌کنم که برگ‌هاش بریزه.»

مردی که می‌دانست چطور نیاز ضروری من را برآورده کند و این کار را با لبخند انجام می‌داد؟ نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم اما درست همان‌جا و همان لحظه، کم‌کی عاشقش شدم.

در مدتی که جاستیس سرگرم کارش بود، من کافی‌شاپ را به دیدهٔ تحسین بررسی کردم. تزئینات و دکوراسیونش، شبیه گاراژهای مردانه بود. دیوارهای پوشیده از کرکره‌های فلزی، طبقه‌بندی‌های قرمز، کف بتونی رنگ شده. نوشیدنی‌ها اسم‌هایی شبیه این داشتند: لاتئه خط قرمز و کاپوچینوی پرچم شطرنجی. کاملاً جذاب بود.

قهوه‌خورهای صبحگاهی به تعداد انگشتان دست، پراکنده دور میزهای گرد کوچک کافی‌شاپ نشسته بودند. تک‌تک آن‌ها طوری نگاهم می‌کردند انگار واقعاً از دیدنم خوشحال نبودند.

جاستیس از پشت اسپرسوساز براق صدا زد: «عزیز دلم، نظرت دربارهٔ رایحهٔ افرا و بیکن چیه؟»

به او اطمینان دادم: «نظرم خیلی مساعده. مخصوصاً اگر توی یه لیوانی ساینه سطل سرو بشن.»

پژواک خنده‌اش توی سالن پیچید و خیال باقی مشتریان را که رویشان را برگردانده بودند تا نادیده‌ام بگیرند، راحت کرد.

با باز شدن در ورودی، چرخیدم. انتظار داشتم تینا را ببینم.

اما مردی که مثل طوفان وارد شد، مطمئناً خواهر من نبود. به نظر می‌رسید بیشتر از من به کافئین نیاز داشت.

صفت هات و جذاب، کلمه‌ای مناسب برای توصیفش بود. شاید به جذابیت جهنم، صفت مناسب‌تری بود. به اندازه کافی بلند بود تا من حتی با پاشنه‌بلندترین کفش هم، مجبور باشم سرم را کج کنم تا نگاهش کنم—معیار من برای سنجش قدبلندی مردان.

رنگ موهایش، در طیف طلایی کدر و طرفین کوتاه و در بالای سر، به عقب کشیده شده بود. نشان خوش‌سلیقگی و مهارت‌های معقول در پیراستن خود.

هر دوی این صفات، در صدر فهرست دلایل علاقه‌ام به مردان، قرار داشت. داشتن سبیل، به تازگی به فهرست اضافه شده بود. هرگز مرد ریش‌داری را نبوسیده بودم و ناغافل حس کردم دوست دارم از یک سری جهات، چنین تجربه‌ای داشته باشم.

بعد به چشمانش رسیدم. به رنگ آبی کم‌رنگ مایل به خاکستری بودند، من را یاد اسلحه فلزی و یخچال‌های قطبی انداختند.

به سمت من آمد و خیلی نزدیکم ایستاد انگار اجازه این کار را داشت. وقتی ساعدهای خالکوبی شده‌اش را روی قفسه سینه‌اش گذاشت، صدای جیرجیری از ته گلویم خارج شد. /او.

گرید: «فکر می‌کردم حرفم رو واضح گفتم.»

«اه. هان؟»

گیج شده بودم. مرد طوری به من چشم‌غره می‌رفت انگار منفورترین شخصیت یک ریالیتی‌شو بودم، و آن وقت من، همچنان دلم می‌خواست او را برهنه ببینم. از زمان کالجم تا آن لحظه، دچار چنان نیاز جنسی افراطی‌ای نشده بودم.

خستگی و آسیب‌دیدگی احساسی‌ام را مقصر این ماجرا می‌دانستم.

پشت پیشخوان، جاستیس درست کردن یک لاتۀ سایز متوسط را رها کرد و هر دو دستش را توی هوا تکان داد. شروع کرد: «یه لحظه وایسا.»

خیالش را راحت کردم: «مشکلی نیست جاستیس. به درست کردن قهوه ادامه بده و من حواسم به این ... آقای محترم هست.»

تمام صندلی‌های اطراف‌مان از دور میزها عقب زده شدند و تماشا کردم که تک‌تک مشتری‌ها به سمت در صف کشیدند، بعضی‌ها هنوز ماگ‌های‌شان را در دست داشتند. هیچ‌کدام وقت خروج، با من چشم توی چشم نشدند.

جاستیس یک مرتبۀ دیگر تلاش کرد: «ناکس^۱، جریان اون طوری که فکر می‌کنی نیست.» آقای وایکینگ دستور داد: «امروز حوصلۀ هیچ بازی و اداواصولی ندارم. تشریف‌عنت رو ببر بیرون.» خدای خشم و جذابیت موطالایی، به‌سرعت به انتهای چک‌لیست جذابیت‌هایم سقوط کرد .

با انگشت به قفسۀ سینه‌ام اشاره کردم. «با منی؟»
«به اندازه کافی ازت بازی خوردم. پنج ثانیه فرصت داری از این در بری بیرون و هرگز هم برنگردی.» نزدیک‌تر آمد، تا جایی که نوک چکمه‌هایش، روی انگشتان پای دمپایی پوشم کشیده شد.

لعتنی. از نزدیک، این‌طور به نظر می‌آمد که انگار همان لحظه از یک کشتی متعلق به غارتگران وایکینگ ... یا از یک آگهی تبلیغات اودکلن بیرون پریده بود. یکی از همان آگهی‌های تبلیغاتی که معنای درست و حسابی‌ای نداشت و اسمش شبیه موجودات ابر انسانی بود.

«بین حضرت آقا، من وسط یه بحران شخصی هستم و تنها کاری که سعی دارم انجام بدم اینه که یه فنجون قهوه بگیرم.»

«من لعتنی بهت گفتم تینا. قرار نیست بیای اینجا و جاستیس یا مشتری‌هاش رو اذیت کنی. در غیر اینصورت خودم شخصاً باسن مبارکت رو به خارج از شهر هدایت می‌کنم.»

«ناکس—»

نیمه انسان- نیمه جانور جذاب بداخلاق، یک انگشتش را به سمت جاستیس بالا گرفت:

«یه لحظه اجازه بده، رفیق. به نظر می‌رسه لازمه آشغال‌ها رو بذارم دم در.»

نفسم بند آمد: «آسعال؟» انتظار داشتم اهالی ویرجینیا رفتاری دوستانه داشته باشند. در عوض، در مدت حضور کمتر از نیم ساعته‌ام در این شهر، با وایکینگی رو در رو شده بودم که رفتاری بدتر از یک انسان غارنشین داشت.

جاستیس گفت: «عزیز دل، قهوه‌ات حاضر شد.» یک لیوان بزرگ قهوه بیرون بر را روی پیشخوان چوبی سراند.

نگاهم به سرعت به موهبت خوشبوی بخاردار افتاد.

وایکینگی با صدایی آهسته و خطرناک گفت: «حتی اگر فکر برداشتن قهوه به مغزت خطور کنه، با هم به مشکل برمی‌خوریم.»

ولی لیف اریکسون^۱، خبر نداشت امروز پا روی دم بد کسی گذاشته است.

ظرفیت هر زنی حد و حدود خودش را داشت. مشخصاً حد ظرفیت من، خیلی پائین نبود، که همین الانش هم از آن عبور کرده بود.

«یه قدم به اون لاته خوشگل که دوستم جاستیس مخصوص من درسته کرده، نزدیک شو

و من کاری می‌کنم بابت اون لحظه‌ای که من رو دیدی، پشیمون شی.»

من آدم مهربانی بودم. طبق نظر والدینم، دختر خوبی بودم و با توجه به تست آنالینی که دو هفته پیش جواب داده بودم، فردی بودم که رضایت مردم برایش مهم است. درست از پس تهدید کردن دیگران بر نمی‌آمدم.

چشمان مرد باریک شد و من از توجه به چروک‌های جذاب گوشه چشمش خودداری کردم. «من که از قبل ازت ناامید شدم، باقی مردم این شهر لعنتی هم همینطور. فقط چون موهات رو تغییر دادی، به این معنی نیست که قراره در سرهایی رو که اینجا درست کردی، فراموش کنم. حالا هم گورت رو گم کن و برنگرد.»

^۱ Leif Erikson یکی از سلحشوران وایکینگی

جاستیس پرید وسط: «فکر می‌کنه تو تینا هستی.»

برایم مهم نبود حتی اگر این عوضی فکر می‌کرد من یک قاتل زنجیره‌ای آدمخوار بودم. او بین من و کافئین ایستاده بود.

دیو مو طلایی، سرش را به سمت جاستیس چرخاند. «داری چه زری می‌زنی؟»
قبل از اینکه دوست مهربان کافئین دارم توضیح دهد، با انگشت قفسه سینه وایکینگ را سوراخ کردم که با تشکر از لایه‌های شگفت‌انگیز عضلات زیر پوستش، چندان موفق نشدم اما مطمئن شدم با ناخنم یه خراشی ایجاد کنم.

شروع کردم: «حالا قراره به حرفم گوش بدی! برام مهم نیست فکر می‌کنی من خواهرمم یا اون عوضی‌ای هستم که قیمت داروهای مالاریا رو بالا برده. من یه آدمم که روزی بدی رو بعد از بدترین روز زندگی در پیش داره. در توان خودم نمی‌بینم که بتونم امروز از پس این احساسات بریام. واسه همینم به نفعته که بکشی کنار و تنهام بذاری، وایکینگ!»
لحظه‌ای خیلی کوتاه، کاملاً مبهوت شده بود.

از رفتارش برداشت کردم که زمان کافئین فرا رسیده بود. از کنارش رد شدم، قهوه را برداشتم، بویش را به مشام کشیدم، صورتم را میان نیروی داغ جوهر زندگی فرو بردم. با این امید که کافئین همزمان با انفجار عطرش روی زبانم، نیرویش را به کار بیندازد، جرعه بزرگی نوشیدم. تقریباً مطمئن بودم ناله نامناسبی که شنیدم، از دهان خودم خارج شده بود، اما خسته‌تر از آن بودم که اهمیت بدهم. وقتی عاقبت لیوان را پائین گذاشتم و دهانم را با پشت دستم پاک کردم، وایکینگ همچنان آنجا ایستاده و به من زل زده بود.

به او پشت کردم و به قهرمانم جاستیس، لبخند درخشانی زد و اسکناس بیست‌دلاری‌ام را بابت قهوه اورژانسی روی پیشخوان سراندم. «مرد، تو یه هنرمندی! واسه بهترین لاتۀ تموم زندگیم، چی بهت بدهکارم؟»

گفت: «با توجه به صبحی که پیش رو داری عزیز دلم، هزینه این قهوه با کافی شاپه.»
گواهینامه و پولم را برگرداند.

«دوست من، تو واقعاً یه مرد محترم هستی. بر خلاف بعضی‌ها.» از روی شانه نگاهی به جایی که وایکینگ با پاهای باز و دست‌به‌سینه، ایستاده بود انداختم. قلمپ دیگری از قهوه خودم و بیست‌دلاری را توی شیشه‌ انعام‌ها انداختم. «ازت ممنونم که توی بدترین روز زندگیم باهام مهربون بودی.»

غول اخمو پرسید وسط: «فکر می‌کردم اون روز، دیروز بوده.»
 با خستگی آهی کشیدم و به سمتش برگشتم: «این قضیه مال قبل از این بود که تو رو ببینم. پس رسماً می‌تونم اعلام کنم هر چقدر دیروز بد بود، امروز با اختلاف یه مو، ازش بدتره.» دوباره، رو به جاستیس کردم: «متأسفم که این عوضی همه‌ مشتری‌ها رو ترسوند. ولی خودم به زودی واسه یکی دیگه از این قهوه‌ها، برمی‌گردم.»
 جاستیس با چشمکی گفت: «چشم انتظارم نائومی.»

چرخیدم که بروم و مستقیم توی قفسه‌ سینه‌ ستمبر مرد بداخلاق فرو رفتم.
 گفت: «نائومی؟»

حس خوبی داشت که برای یک بار هم که شده در زندگی، بی‌ادب باشم. که نظرم را بگویم.
 «بکش کنار.»

وایکینگ اعلام کرد: «اسمت نائومیه.»

آنقدر درگیر سوزاندنش با چشم‌غره‌ام بودم که فرصت جواب دادن نداشتم.
 اصرار کرد: «تینا نیست؟»

جاستیس که از روی صدایش معلوم بود در حال لبخند زدن است گفت: «دوقلوئن، حضرت آقا.»

وایکینگ با دست موهایش را تکان داد: «لعنت به من.»

با اشاره به اعلامیه‌ تحت تعقیب تینا، به جاستیس گفتم: «نگران بینایی رفیقتم.»
 تینا، بیشتر دهه‌ گذشته، موهایش را بلوند استخونی کرده بود و باعث شده بود تفاوت‌هایی کوچک‌مان بیشتر به چشم بیاید.
 گفت: «لنزهام رو خونه گذاشتم.»

طعنه زد: «کنار آداب معاشرت؟» کافئین سرعت جریان خونم را بالا برده بود و به طرز غیرعادی پر جنب و جوش شده بودم. فقط با یک نگاه سوزان، جواب داد. آه کشیدم: «بکش کنار، لیف اریکسون.» «اسمم ناکسه، چرا اومدی اینجا؟»

این چه مدل اسم مسخرهای بود؟ زندگی سخت و پرفراز و نشیبی^۱ داشت؟ تند و تند و پشت سر هم، جوک‌های دنباله‌دار می‌گفت؟ کوتاه شده اسم دیگری بود؟ مثلاً ناکسول؟ ناکستین؟

«به تو ربطی نداره ناکس. هیچ‌کدوم از کارهایی که می‌کنم یا نمی‌کنم، به تو مربوط نمی‌شه. در حقیقت، موجودیت من هم به تو ربطی نداره. حالا لطفاً از سر راهم بکش کنار.» حس کردم دوست دارم در حد توانم و تا حد ممکن، یه جیغ بنفش بکشم. اما در مسیر طولانی رانندگی به اینجا، چند باری توی ماشین امتحانش کرده بودم و فایده نداشت. خوشبختانه، آقا خوشگله خنگ آهی از سر آزرده‌گی کشید و با کنار کشیدن از سر راهم، کار درست و زندگی‌بخش را انجام داد. از کافه بیرون خزیدم و تا جایی که می‌توانستم با وقار، پا به گرمای تابستان گذاشتم.

اگر تینا می‌خواست من را ببیند، باید توی مُتل به سراغم می‌آمد. لازم نداشتم دوره بیوفتم و مورد آزار و اهانت غریبه‌هایی با شخصیت‌های کاکتوس‌وار قرار بگیرم. به اتاق کثیفم برمی‌گشتم، تک‌تک سنجاق‌ها را از توی موهایم بیرون می‌کشیدم و تا تمام شدن آب گرم، زیر دوش می‌ماندم. بعد برای اقدام بعدی‌ام، تصمیم می‌گرفتم. نقشه نون و آبداری بود. فقط یک چیز را فراموش کرده بودم. ماشینم.

اوه نه، ماشینم و کیفم.

۱ ناکس به معنی سخت و پرفراز و نشیب است.

^۲ Knoxwell

^۳ Knoxathan

میله نگهدارنده دوچرخه هنوز جلوی کافه سرچایش بود. خشک‌شویی با پوست‌های رنگ و وارنگ شیشه و بترینش، هنوز آن طرف خیابان و چسبیده به گاراژ مکانیکی قرار داشت. اما ماشین من آنجایی که پارکش کرده بودم، نبود. جای پارک جلوی مغازه پت شاپ که آنجا پارک کرده بودم، خالی بود. بالا و پائین بلوک را گشتم. اما هیچ اثری از ولووی خاکی و قابل اعتماد نبود.

«گم شدی؟»

چشمانم را بستم و فکم را منقبض کردم: «برو گم شو.»

«حالا دیگه مشکلت چیه؟»

چرخیدم و دیدم ناکس با دقت نگاهم می‌کرد. یک لیوان قهوه بیرون بر در دست داشت.

تکرار کردم: «مشکل من چیه؟»

می‌خواستم به ساق پایش لگد بزنم و قهوه‌اش را بدزدم.

«شنوائیم هیچ مشکلی نداره دلیندم. احتیاجی نیست داد بکشی.»

«مشکلم اینه که وقتی پنج دقیقه از زندگیم رو برای آشنایی با تو تلف می‌کردم، پلیس ماشینم رو برده.»

«مطمئنی؟»

«نه. هیچ‌وقت نمی‌دونم ماشین‌هام رو کجا پارک کردم. هر جا دستم برسه می‌ذارمشون و وقتی بیداشون نمی‌کنم، یکی دیگه می‌خرم.»

تندوتیز نگاهم کرد.

چشمانم را در حدقه چرخاندم. «مشخصه که طعنه زد.» دستم را برای برداشتم تلفنم دراز کردم و تازه یادم افتاد که دیگر تلفن نداشتم.

«واسه چی اینقدر حالت بده؟»

«هر کی بهت یاد داده نگران باقی آدم‌ها باشی، کار اشتباهی کرده.» بدون هیچ حرف دیگری، راه افتادم تا دنبال ساختمان ایستگاه پلیس محلی بگردم.

هنوز به ویتترین مغازه کناری نرسیده بودم که دست بزرگ سفتی دور بازویم پیچید.

به خودم گفتم یا به خاطر خواب آلودگی ام بود، یا افسارگسیخته بودم. تنها دلایل وحشتم از گیر افتادنم در دست‌های او، همین‌ها بودند.

با صدایی مطمئن دستور داد: «بس کن.»

دستانم را به شدت تکان دادم: «دست رو بکش.» اما قلاب دستش را سفت‌تر کرد.

«پس راهت رو نگیر و برو.»

از تقلا دست برداشتم: «اگر از حماقت دست برداری، من هم از رفتن دست برمی‌دارم.»

به آسمان خیره و پره‌های بینی‌اش باز شد و حس می‌کنم صدای شمردنش را شنیدم.

«جدی جدی داری تا ده می‌شمی؟» من کسی بودم که به دردسر افتاده بودم. من کسی

بودم که باید دعا می‌کردم طاقتم را از دست ندهم.

تا ده شمده بود و هنوز هم عصبانی به نظر می‌رسید: «اگر از حماقت دست بردارم، یه

لحظه وایمیستی تا حرف بزنی؟»

جرعه دیگری قهوه نوشیدم و فکر کردم. «شاید.»

هشدار داد: «دارم ولت می‌کنم.»

تشویقش کردم: «احسنت.»

هر دو به دستش روی بازویم نگاه کردیم. به آهستگی قلاب دستش را شل و ولیم کرد، اما

قبل از آن، با نوک انگشتانش روی پوست آزرده داخل بازویم کشید.

برقی از وجودم رد شد و آرزو کردم متوجه نشده باشد. مخصوصاً به این دلیل که در بدن

بنده، وور وور شدن و سفت شدن نوک سینه‌ها، همزمان اتفاق می‌افتاد.

نگاهش نه به دستم بود، نه به شانهم، مستقیم روی قفسه سینه‌ام بود. «سردته؟»

لحنتی. دروغ گفتم: «آره.»

«دما چهل درجه‌ست. تو هم داری یه قهوه داغ می‌خوری.»

با دست آزادم، سینه‌های خیانتکارم را پوشاندم و گفتم: «اگر توضیحات هواشناسیت تموم

شده، می‌خوام برم دنبال ماشینم بگردم. شاید بتونی نزدیک‌ترین پارکینگ یا ایستگاه پلیس

رو بهم نشون بدی.»